

Chaval

کارنامه کوچک

گفتگو با شاول
قسمت اول



شاول Chaval از مصاحبه متنفر بود. با این حال در پاییز ۱۹۶۶، قبول کرد پیر آژام Pierre Ajame روزنامه نگار را ملاقات کند. پیشنهاد آژام، چاپ کتابی به صورت گفتگو بود، که در کمال شگفتی با موافقت بی درنگ شاول مواجه شد. این دو مرد که قبل از آن هرگز یکدیگر را ندیده بودند، در خلال «جلسات» تقریباً هر روزهای که در آنها شاول در مقابل یک ضبط صوت صحبت می کرد، و از خودش می گفت، کم کم با یکدیگر آشنا شدند. اولین مرحله کار حدود سه هفته به طول انجامید. پس از آن شاول همسرش را از دست داد، پاریس را ترک کرد و به بورده و Bordeaux رفت، شهری که قرار بود در آن بمیرد. به این ترتیب پیر آژام در برابر یک گفتگوی دنباله دار که فقط شاول حق تغییر دادن آن را داشت، احساس مسئولیت می کرد؛ آنقدر که نمی توانست خود را راضی کند تا راز گویی های این نقاش را (که اغلب وبه تفصیل از مرگ و نقشه های خودکشی اش با او حرف زده بود) در اختیار عموم قرار دهد و با این کار وارد نوعی احساسات گرایشی شود. آژام ترجیح داد کتاب را برای مدتی در «سکوت» نگه دارد. هشت سال بعد تصمیم گرفت آن را به چاپ برساند. بدون هیچ گونه اصلاح یا دست کاری روزنامه نگارانه ای. متن حاضر، قطعه ای از این گفتگوهای ترازی-کمیک نیمه تمام است که چهره واقعی شاول را برای خوانندگان آشکار می کند. چهره ای که بیشتر شبیه یکی از شخصیت های بکت Becket است.

آژام: در سال ۱۹۶۶ مجله بیزار Bizarre، شماره ویژه ای را به شما اختصاص داد با عنوان کارنامه کوچک که سرآغاز آن متنی است از خود شما که با این جملات شروع می شود:

«اولین باری که بورده را دیدم، مصادف بود با اولین ورودم به دنیا، یعنی ۱۰ فوریه ۱۹۱۵، که الان درست پنجاه سال از آن می گذرد. مثل بیشتر آدمها، چند روزی چشمهایم را بسته بودم. من زشت به دنیا آمدم، اما نه زشت تر از آنچه که اکثر هم نسلانم به دنیا آمدند. هر چند شهری که مادر آن بودیم از مرز فاصله داشت، اما به هر حال در آغاز جنگی قرار داشتیم که من آن را طولانی، سخت و مرگبار حس می کردم.»

این متن که خاطرات به هم ریخته نام دارد، بسیار کوتاه و بسیار محذوف است؛ مثل همه چیزهایی که می نویسید. ما می خواهیم سعی کنیم این داستان را کمی گسترش دهیم و شما را واداریم تا زندگی تان را تعریف کنید.

شاول: باشد، سعی کنیم! در واقع من بعد از اعلام جنگ، به دنیا آمدم. از اوایل کودکی ام چند تصویر در ذهنم مانده که به گفته مادرم باید مربوط به سالهای ۱۹۱۶ - ۱۹۱۵ باشد. بعضی احساسات و بعضی صحنه ها را که احتمالاً در یکی دوسالگی زندگی کرده ام، به خاطر می آورم.

آ - و از صحنه های جنگ چطور؟
ش. - بهتر است بگویم صحنه های «زمان جنگ» زمستان خیلی سردی را به یاد می آورم که با یک جعبه مواد خوراکی و یک سرباز چوبی بازی می کردم. سرباز را توی جعبه می کردم و دوباره آن را بیرون می آوردم. ساده بود. تقریباً یک سال داشتم.

آ - اما می خواهم بدانم آنچه که با چشمان خودتان از جنگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ دیدید، چه بود؟

گفتگو
گفتگو



مہتاب وکیل

احساس کرده بودند که مدرسه به شدت من را ذلّه می‌کند.

آ. - شما شاگرد خیلی بدی بودید؟

ش. - یک خنگ واقعی. هیچ چیز نمی‌فهمیدم. اما این‌را هم بگویم که هیچ وقت شاگرد شلوغی نبودم. فقط یک چیز می‌خواستم: کاری به کارم نداشته باشند. اما به هر حال گاهی باید از من درس می‌پرسیدند و بدبختی هم از همان جا شروع می‌شد. من واقعاً هیچ چیز نمی‌دانستم. مدرسه برایم درست مثل یک بیگاری بود. هیچ چیز آن برایم جالب نبود، هیچ چیز سرگرم نمی‌کرد؛ کنار یک رادیاتور چرت می‌زدم و صبر می‌کردم تا کلاس تمام شود.

به دنبال این قضیه، پدر و مادرم دو معلم سرخانه برایم آوردند تا من بتوانم لااقل اطلاعات مبهمی از درس فرانسه، حساب و انگلیسی پیدا کنم. با این همه موفق شدم در دبیرستان حروف ربط فرانسه را یاد بگیرم، اما آنها را به این صورت حفظ کرده بودم: «ou, ni, mais, or, donc, car». که این ترتیب، خوشایند معلم نبود و مرتباً تکرار می‌کرد: اگر به این صورت بگویند خیلی بهتر در ذهنتان می‌ماند: «mais, ou, et, donc, car, ni, or» من زیربار نمی‌رفتم و جواب می‌دادم: نه من ترجیح می‌دهم بگویم: «ou, ni, mais, or, donc, car». این به نظرم ادبی‌تر می‌آمد.

آ. - اما این دو معلم، تمام روز که وقت شما را نمی‌گرفتند؟

ش. - آه، نه. خوشبختانه نه! بقیه وقتم را عکاسی می‌کردم. پدر بزرگ مادری‌ام دوستی داشت که صاحب یک سالن سینمای صامت بود. برای رسیدن به آن از یک جاده باریک روستایی می‌گذشتیم. خود پدر بزرگم یک پروژکتور بزرگ پاته Path و چند حلقه فیلم سلولوئیدی داشت که به راحتی می‌توانستند محله را به آتش بکشند. ترق تروق ملایم نوار فیلم وقتی با آن چرخ دنده صلیب مانند می‌چرخد، لذت ظریفی به من می‌دهد که از پدر بزرگم برایم مانده. و تازه اینها هنوز هیچ نبود، چون با آمدن سینمای

ش. - می‌دانید، جنگ در بوردو چندان ملموس نبود، چون بوردو دقیقاً جایی بود که فراریان جنگ به آن پناه می‌آوردند. بامزه اینجاست که در جنگ دوم هم همین کار را کردند. یعنی همان شکل همیشگی کمبود خلاقیت!

بگذریم، به هر حال به یاد می‌آورم که در ۱۹۱۷ بالاخره



آمریکایی‌ها رسیدند. طبیعتاً آنها آمریکایی حرف می‌زدند، اما یکبار یکی از آنها به من گفت: «بن ژویی! 'Bonjou' Baby» و من هم خوشحال بودم از این که زبان آمریکایی‌ها را می‌فهمم. آ. - شما سربازهای آلمانی را ندیدید؟

ش. - در طول آن جنگ نه. چون من از بوردو بیرون نیامدم و آنها هم زحمت آمدن تا آنجا را به خودشان ندادند.

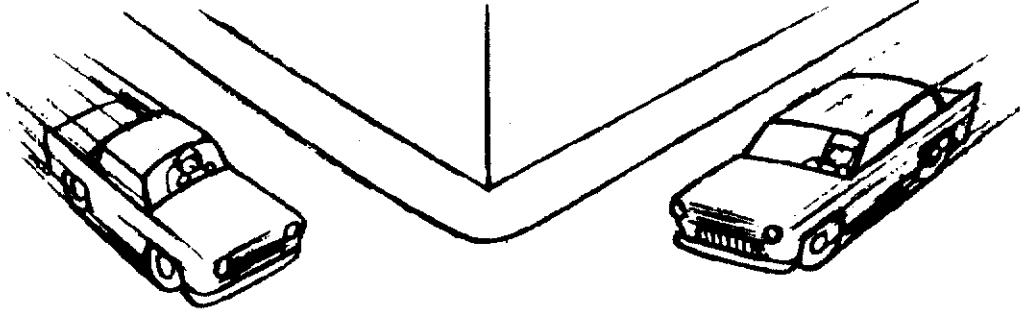
آ. - بعد از جنگ به مدرسه رفتید؟

ش. - بله. به دبیرستانی که در آن زمان برای بچه‌ها، کلاسهای آمادگی داشت. من هم به کلاس A آمادگی رفتم، بعد کلاس B، بعد نهم مثل بتهوون، بعد هشتم، دوبار هفتم، ششم... و آدمم بیرون.

آ. - که به کجا بروید؟

ش. - هیچ جا. تمام شد. شانس من این بود که پدر و مادر بسیار مهربان و فهمیده‌ای داشتم، آنقدر فهمیده بودند که گذاشتند من تنها پسرشان باشم. (نه سال بعد از من، دختری به دنیا آوردند). آنها کاملاً





شوم باید صبر می‌کردم تا پانزده سالم تمام شود. پس در مدرسه هنرهای زیبای بوردو ثبت نام کردم.

با آن که کوچکترین دانش آموز مدرسه بوم (همشاگردیهام دست کم هیجده سال داشتند)، خیلی زود توانستم وارد کارگاه نقاشی شوم، آن هم بدون گذراندن کنکور. اما برایم خیلی یکنواخت بود. به جزیک دختر سیاهپوست که گاهی وقتها می‌آمد، برای نقاشی دو مدل بیشتر



نداشتیم؛ دو دختر که باید در مقابل یک دیوار خاکستری می‌ایستادند و تا هشت روز همان جا ژست می‌گرفتند. زمان خیلی زیادی بود.

۱- آن زمان وقتی این کلاسها را می‌گذرانید، هیچ وقت به خودتان نگفتید: «بعدها یک نقاش می‌شوم یا یک طراح»؟

ش- نه، چون دغدغه اصلی من همیشه سینما بود. برای من مدرسه هنرهای زیبا فقط یک اتاق انتظار بود؛ به علاوه همان موقع‌ها بود که شروع کردم به فیلم ساختن در ابعاد استاندارد.

پدرم کمی از نظر مالی کمکم می‌کرد، برایم نگاتیو فیلم می‌خرید، و عمویم، همان تولیدکننده محصولات دارویی، یک دوربین بل هاوول Bell-Howell ۳۵ میلی‌متری به من هدیه داد. هنوز می‌توانم به وضوح خردم را ببینم که با آن دستگاه بسیار سنگین در کیف بزرگ چرمی‌اش به مدرسه هنرهای زیبا می‌رفتم. ساعت یازده و نیم با دوستانم از مدرسه بیرون می‌زدیم و برای فیلمبرداری به باراندازها می‌رفتیم. من شروع کردم به ساخت فیلمی درباره بوردو، ولی خیلی زود متوجه شدم که این کار بی‌نهایت کسل‌کننده است. در نتیجه تصمیم گرفتم آن را تبدیل کنم به یک مستند مانند درباره کشت و پرورش مسواک. چند صحنه به آن اضافه کردم که در آنها دوستانم مشغول جمع‌آوری مسواکها از روی زمین بودند، یا شاید هم کاشتن آنها.

ناطق، پروژکتورها زیبایی خاصی پیدا کردند... چندسال پیش. از اتاقک گومون - پالاس palace - Gaumont دیدن کردم. از وقتی با سینه‌راما کار می‌کنند آنجا کوچکتر شده و به ابعاد ساده‌تری درآمده. الان فقط دو دستگاه عظیم در مقابل پرده قرار دارد. اما اتاقک قبلی، مکانی جادویی بود: هفت یا هشت پروژکتور که روی پرده شیرجه می‌زدند؛ مثل یک گله فیل. خارق‌العاده بود.

آ- با این اوصاف هیچ وقت فکر نکردید در سینماکار کنید؟

ش- چرا، البته! می‌خواستم به عنوان تکنسین با گومون کار کنم. دقیقاً نمی‌دانستم چرا و چگونه، اما دلم می‌خواست پشت یک دوربین باشم. ولی عمه‌ای داشتم که دائماً به من می‌گفت: «اگر دیپلمت را نگیری، جاروکش می‌شوی!» برای همین هم ادامه دادم به یادگرفتن چیزهایی که به هیچ دردم نمی‌خوردند. گذشته از آن، پدر و مادرم چندان اعتقادی به دیپلم نداشتند.

۱- پدرتان چه کاره بود؟

ش- او نماینده محصولات دارویی عمومی بود که با فروش «پیرامیدون» Pyramidon ثروتی به هم زد. پدرم حداقل چهل سال به این کار مشغول بود. ما در خانه‌مان در بوربون پنج نفر بودیم: مادر و پدرم، خواهرم، یک خدمتکار و من. روزهایم را با فراگرفتن دروس خصوصی، رفتن به سینما، عکاسی و همین‌طور ساخت چند فیلم با یک دوربین پاته بیبی Path-Baby می‌گذراندم. البته گاهی وقتها که پدرم را خیلی اذیت می‌کردم، دوربین را توقیف می‌کرد. گاهی هم با ممنوع کردن پیانو، تنبیهم می‌کرد؛ چیزی که برایم یک محرومیت وحشتناک بود.

گفتم که می‌خواستم با گومون کار کنم؛ اما آن موقع هنوز چهارده سال داشتم و برای این که بتوانم استخدام



الان دیگر درست یادم نمی‌آید. بعد هم تعدادی تصویر از قایقها گرفتم که مثلاً قرار بود برای حمل مسواکها استفاده شوند. کاملاً ابلهانه بود. اما با این حال، فیلم در باشگاه سینمایی ای (سینه - کلوب) که عضو آن بودم معرفی شد.

یک فیلم دیگر هم ساختم به نام خانه که همان قدر که فیلم پرمدعایی بود، مزخرف هم بود. آن زمان به شدت تحت تأثیر سینمای شوروی بودم؛ برای همین هم فیلمم را پر کرده بودم از پلان‌های درشت چیزهای مختلف، واقعاً که بی‌خود بود.

آ- چه مدت در مدرسه هنرهای زیبا ماندید؟
ش- تقریباً چهار سال.

آ- و با دیپلم از آنجا بیرون آمدید؟

ش- نه، من هیچ وقت هیچ دیپلمی نگرفتم. از هیچ‌جا. از آنجا بیرون آمدم، چون می‌خواستم ازدواج کنم و

چون باید خرج زندگی‌ام را در می‌آوردم. برای همین هم با همان عموم کار نمایندگی فروش محصولات دارویی را شروع کردم. با داروخانه دارهای دوازده ستان ملاقات می‌کردم و بعضی وقتها یک دوربین فیلمبرداری یا عکاسی هم با خودم می‌بردم. اما از این نظر در آماتورگرایی غرق شده بودم. در عوض خیلی خوب پول در می‌آوردم. یادم می‌آید در بعضی ماه‌ها در آمدم به ۱۰۰۰۰ تا ۱۲۰۰۰ فرانک می‌رسید؛ چیزی تقریباً معادل ۶۰۰۰ فرانک امروز. سه سال به این حرفه مشغول بودم. ازدواج کردم و بعد جنگ شروع شد.

تا مدتی هنوز می‌توانستم به مسافرت‌هایم ادامه دهم. بعد به خدمت خوانده شدم. مرا به تور Tours فرستادند؛ به تویخانه ۰۴؛ اما شانس آوردم که دو ماه بعد به دلیل ناراحتی ریوی از خدمت برکنار شدم. پزشکان ارتش تشخیص دادند که تا شش ماه توانایی خدمت در ارتش را ندارم. اما خوشبختانه آلمانها قبل از به پایان رسیدن این مهلت سر رسیدند! دیگر حتی لازم نبود از خدمت معاف شوم.

ادامه دارد...

